

ایثارگر و جانباز محله شاهد، سال‌هاست که مشغول جمع‌آوری یادگاری‌ها و اسناد شهداست

خادم شهدایم

نجمه موسوی‌کاهانی با یاد بین‌انبوه عکس‌یادگاری شهید ابگردی تا محسن بکائیان را پیدا کنی. زندگی‌اش گره خورده است با شهدا. ساعت‌ها هم که پای صحبتش بنشیننی نه از جانبازی‌اش حرفی می‌زند و نه از سختی‌هایی که در دوران جنگ کشیده است. در هر خاطره‌ای که تعریف می‌کند، قهرمان، یکی از هم‌زمان شهیدش است و خودش ناظر روایت. جانبازی‌اش را کتمان می‌کند و می‌گوید: همین که ایثارگر نام بگیرم، برایم کافی است. من خادم شهدایم. همیشه خواسته‌ام در مسیر آن‌ها قدم بردارم و عمرم را وقف زنده نگه داشتن یاد شهدا می‌کنم. بکائیان، ایثارگر پنجاه و شش ساله محله شاهد، بیشتر سال‌های جنگ را در خط مقدم حضور داشته و این روزها هم در سالن شهدای تبلیغات فرهنگ و هنر خراسان رضوی، مشغول جمع‌آوری یادگاری‌ها و اسناد مربوط به شهداست. ساعتی را همراه او به خاطرات سال‌های دور می‌رویم، سال‌هایی از جنس عشق و ایثار.



منطقه ۱۰

البومی برای افتخار کردن

بچه‌محدوده طلاب است و هنوز با بچه‌محل‌های قدیمی‌اش حشر و نشر دارد. با همه آن‌هایی که پایه‌پای هم به جبهه‌رفته‌اند و هنوز هم زندگی‌شان با خاطرات آن روزهای گذرد. چند آلبوم قدیمی را پیش رویش گذاشته است و در حالی که ورق می‌زند، تعریف می‌کند: این آلبوم سال‌های اول جنگ است، از جبهه، سنگ‌رو خاک‌ریز، این یکی مربوط به سال‌های بعد است، سال‌های ۶۷ و ۶۸ که برای تبلیغات به جبهه می‌رفتیم. یک عکس قدیمی از یک پسر بچه نوجوان را از آلبوم بیرون می‌کشدم و می‌گفتم: اینجا ۱۶ سال داشتم، همراه شهید غلام حسین پورغلام داشتیم لباس می‌شستیم که یکی از بچه‌ها دور بین به دست شروع کرد به عکس گرفتن.

عکس بعد هنوز نوجوان است با کمی ته‌ریش و نشانه‌هایی از جوانی که در سیمایش دیده می‌شود. آن را نشان می‌دهدم و می‌گفتم: اینجا بی‌سیمچی بودم، بی‌سیمچی شهید برونسی، افتخار من در جنگ همین چیزهاست، همراه این شهید بودن و با آن‌ها زندگی کردن.

مراحل سخت رضایت گرفتن از مادر

شروع می‌کنند به تعریف کردن از خاطرات رفقای شهیدش، از سال ۶۰ و عملیات فتح‌المبین، از سال ۶۱ و آزادسازی خرمشهر. در هیچ کدام از این سال‌ها به سن قانونی نرسیده بوده است و همین نکته برایم سؤال می‌شود که آیا او هم شناسنامه‌اش را دست‌کاری کرده و با سماجت به جبهه‌رفته است؟ لی‌خند رلب، تعریف می‌کند: وقتی دیدم همه بچه‌محل‌ها دارند به جبهه می‌روند، من هم احساس کردم وقت رفتن است. به ویژه که دو اخوی بزرگ هم در جبهه بودند. آن دوره مرسوم بود که هر کس از نظر قانونی مشکلی داشت با دست‌کاری در کپی شناسنامه، خودش را به جبهه برساند. باراهنمایی رفقا توانستم کپی شناسنامه‌ام را دست‌کاری کنم. من متولد ۴۴ هستم، کافی بود ۴ را تبدیل کنم به ۲. با چند بار کپی گرفتن شناسنامه این مشکل حل می‌شد. اما مسئله بزرگ‌تر رضایت والدین بود. خودم یک برگه نوشتم و با آب و لعاب فراوان رضایت والدین را ریز از کردم. پدر خدا بی‌امرزم گفت: «با جان من که می‌دانم این رضایت‌نامه برای چیست، من راضی‌ام، برو خدا پشت و پناحت، مرحله سخت‌تر رضایت گرفتن از مادر بود. رفته پیش مادر و گفتم بی‌بی جان امضای خواهم. خودش متوجه شد برای چیست و گفت اصلاً راضی نیستم. وقتی دیدم امضای نمی‌کند، کوتاه نیامدم، رفتم از مغازه با با استامپ برداشتم، انگشت‌هایم کوچک و باریک بود و مجبور شدم با شصت پایم اثر انگشت بزنم! به مادر نشان دادم و گفتم این هم رضایت‌مادر. می‌خواستم این طوری مجبورش کنم که رضایت بدهد. گفت اینکه معلوم است اثر شصت‌پاست، گفتم آنجا کسی متوجه نمی‌شود. اما وقتی گفت اصلاً راضی نیستم اثر انگشتم را جعل کنی، همان‌تکه کاغذ را پاره کردم. بعد رفتم مسجد و کپی شناسنامه و رضایت‌نامه را دادم. مسئول پایگاه با دیدن کپی تعجب کرد و گفت خیلی کوچک‌تر از شناسنامه‌ات هستی. بعد هم رضایت‌مادر تو کو؟ خلاصه با اصرار من قبول کرد و برای آموزش



خرمشهر، بار دیگر به عنوان بی‌سیمچی شهید عبدالحسین برونسی به جبهه جنوب اعزام می‌شود. همراهی با این شهید برای او خاطرات بی‌تکراری را رقم زده است. تعریف می‌کند: در گردان عبدا... بی‌سیمچی بودم. خاطرات زیادی از شهید برونسی دارم. یک روز صبح زود بادگیر تنم بود و نزدیک سیم‌های خاردار بالای تپه حرکت می‌کردم. با همان لهجه غلیظ مشهدی‌اش گفت: «ای پسر جان چرا رفتی اون بالا. مواظب باش بهت غمپاره می‌زنن! بعد با خنده می‌گوید: شهید برونسی به خمپاره می‌گفت غمپاره! یعنی اگر بخورد سینه‌ات را می‌شکافد و غم‌هایت را پاره می‌کند. من هم تا آمدم پایین، گفتم که حاج‌آقا من بی‌سیمچی هستم و باید لازم دارم تا بتوانم شب‌ها بیدار باشم. هر جا رفتم گیر نیاردم. گفت که بیاسنگر تارا دیو خودم را به تو بدهم. بعد هم رادیو کوچک قهوه‌ای رنگی را که داشت به من داد و من این یادگاری از شهیدم را از شهید نگه داشتم.

زندگی‌ام با خاطرات شهید رنگ می‌گیرد

خاطرات آقامحسن تمامی ندارد. اشتیاقی که او برای حضور در جبهه داشته برای خیلی از هم‌نسل‌ها و هم‌روزم‌هایش آشناست. سال ۶۳ به توصیه برادرش پاسدار می‌شود. بعد از ازدواج هم بارها و بارها به جبهه می‌رود و به عنوان معاون عقیدتی لشکر ۵ نصر در منطقه خوزستان فعالیت می‌کند. در همان سال‌های جنگ یک دختر و پسر از چهار فرزندش به دنیا می‌آیند و سه‌م‌ها او از دیدن آن‌ها سال‌ها بعد بیشتر نبوده است. بعد از تمام شدن جنگ، کارشناسی تربیت معلم قرآن را از دانشگاه فردوسی می‌گیرد. کارشناسی ارشد را هم در پیام‌نور مشهد می‌خواند و به عنوان پایان‌نامه، کتابی با عنوان «تاریخ حکومت طلایی مسلمانان در اروپا» را می‌نویسد. او حتی در این دوازده‌ساله که بازنشسته شده است، مشغول جمع‌آوری یادگاری‌های شهداست؛ از شهیدانی مانند غلامعلی اقبالی از شهدای هنرمند، غلامحسین پیرغلام و محمد موسوی و شهدای دیگر. آلبومش را می‌بندد، اما خاطرانش هیچ‌گاه در ذهنش کم‌رنگ نمی‌شوند.

۴۵ روز من را ثبت نام کرد. وقتی برگشتم، مادرم بیشتر از پدرم راضی بود. خیلی تحویل می‌گرفت و حساسی تقویت می‌کرد. مدام می‌گفت که من قلباً راضی‌ام تو بروی ولی در همان ابتدا دل‌م راضی نمی‌شد که به زبان بی‌اورم، بعد هم به عنوان تک‌تیرانداز عملیات فتح‌المبین اعزام شدم.

اشتباهی در فهرست اسرار قرار گرفتن

محسن شانزده ساله که با ترند توانسته بود به جبهه راه پیدا کند، در دومین اعزامش راهی کوشک خرمشهر می‌شود. این بار به عنوان آرپی‌جی‌زن. در مسیر خرمشهر با دیدن دسته‌سناجق‌ها که به سمت خرمشهر در حرکت بودند، یاد سپاه ابرهه و پرنده‌های ابابیل می‌افتد و به دلش برات می‌شود که خرمشهر را خدا آزاد خواهد کرد. تعریف می‌کند که چطور با ذکر یا صاحب‌الزمان (عج)، بعد از اینکه گوش‌هایش به دلیل شلیک پیاپی موشک آرپی‌جی صدایی رانمی‌شنیده در میان تیر و ترکش‌های دشمن‌بعثی، جان سالم به در برده است. می‌گوید: بعد از فتح خرمشهر عراقی‌ها به‌طور نعل‌اسبی پیش آمدند و اطراف ما را احاطه کردند. بابی سیم به ما اعلام کردند که هر جا هستی سن‌گر بگیرد تا به دست عراقی‌ها نیفتی. در همان موقع نیروهای صلیب سرخ برای گرفتن آمار مجروحان و اسرا آمده بودند و بچه‌ها هم اسم ما را در فهرست اسرار کرده بودند. این فهرست تا مشهد هم رسید و خبرش همه جا پیچید. شب که برگشتیم هم‌زمانمان از دیدن ما خوشحال شدند و متوجه شدند جریان چه بوده است. فرمانده گفت که نیروی تازه نفس رسیده است شما برگردید. من هم به خانه تلفن زدم تا به مادرم خبر بدهم که دارم برمی‌گردم. مادرم گوشی را برداشت، هر چه گفتم من محسن هستم باور نمی‌کرد. من هم سکه می‌انداختم و همی حرف می‌زدم اما مادرم فقط گریه می‌کرد.

رادیو قهوه‌ای، یادگاری از شهید برونسی

محسن که نمک‌گیر جنگ و جبهه‌شده است، بعد از بازگشتش از فتح